

قصه‌ها ۵
عوض می‌شنوند



گیسو کمند

| سارا ملانسکی | سارا فرازی |

در فهرست
کتاب‌های
پرفروش



* فصل یک *



امروز روز خوبی نیست

روی یکی از صندلی‌های آشپزخانه ولو می‌شوم. جونا، برادر کوچکم، می‌پرسد: «چی شده؟» ساعت ۵ بعد از ظهر است و نور خورشید غروب، توی چشم‌هایم می‌افتد. زیر لب می‌گویم: «نمی‌خوام درباره‌ش حرف بزنم.» وقتی هم که بابا دم مدرسه دنبالم آمد، همین جمله را گفتم. دوست‌های صمیمی‌ام، رایین و فرانکی هم از وقتی که به خانه رسیدم، دوبار زنگ زده‌اند حالم را بپرسند؛ اما دلم نمی‌خواهد با آن‌ها هم حرف بزنم. جونا در یکی از کابینت‌ها را باز می‌کند و یک بسته چیپس بیرون می‌آورد. «مطمئنی؟ قیافت که ناراحته!»

بله، من ناراحتم! شاید بهتر باشد درباره‌اش حرف بزنم! بغضم را قورت

می‌دهم و می‌گویم: «من توی مسابقه‌ی هجی کردن، برنده نشدم.»
شاید تعجب کنید: اییی! چرا به خاطر این موضوع، این قدر ناراحتی؟ نکند
انتظار داشتی در این مسابقه برنده شوی؟

جواب من: بله! من توقع داشتم برنده شوم؛ من همیشه این مسابقه را می‌برم.
کلاس سوم، مسابقه‌ی هجی کردن را بردم؛
کلاس چهارم، مسابقه‌ی هجی کردن را بردم؛
اما کلاس پنجم چه اتفاقی افتاد؟ من برنده شدم؟ نه خیر، نشدم!
کلاس پنجم، یعنی امروز، من مسابقه را باختم.
جونای می‌پرسد: «دوم شدی؟»

بعد، یک شیشه سُس کچاپ از یخچال بیرون می‌آورد، روبه‌روی من
می‌نشیند و یک‌عالمه سُس روی چیپس می‌ریزد.
«نه!»

«سوم شدی؟»

«نه!»

ابروهایش را بالا می‌برد؛ «چهارم؟»
لبم را گاز می‌گیرم!
«پنجم؟»

با عصبانیت می‌گویم: «نُه‌م! می‌فهمی؟ نُه‌م شدم!»
چشم‌های جونای از تعجب گرد می‌شود. یکی از چیپس‌ها از دستش روی
میز می‌افتد.

با ناراحتی می‌گویم: «می‌دونم... منم مثل تو شوکه شدم.»
نمی‌توانم از فکر اتفاقی که امروز افتاد، بیرون بیایم. همه‌ی لحظه‌هایش مثل
صحنه‌های فیلم از جلوی چشم‌هایم عبور می‌کند. نوبت من بود؛ با اعتماد به نفس،
بین هشت دانش‌آموز باقی‌مانده ایستاده بودم. به بچه‌هایی که حذف شده
بودند، لبخندی زدم و منتظر ماندم تا خانم مَسِرْمَن کلمه‌ی من را بگوید...

جونا می‌گوید: «خُب... شاید اون قدرها قوی نیستی!» و جفت‌پا می‌پرد
وسط فکر و خیالاتم. بعد یک چیپس دیگر توی دهانش می‌گذارد.
با عصبانیت می‌گویم: «اتفاقاً من خیلی توی این بازی قوی‌ام.»
جونا می‌گوید: «شاید توی مدرسه‌ی قبلیت خوب بودی؛ شایدم کلمه‌ها
دارن سخت و سخت‌تر می‌شن.»

سرم را دوبار تکان می‌دهم؛ «آره، واقعاً سخت‌تر شده.»
می‌گوید: «حالا چه کلمه‌ای رو نتونستی هجی کنی؟»
نفسم می‌گیرد: «دارچین!»

یک دفعه انگار برمی‌گردم به کلاس؛ به همان لحظه. یادم می‌آید که چه
احساس بدی داشتم.

بااطمینان هجی کردم: «دال - الف - ر - چ - نون.» و منتظر لبخند
معلمم شدم؛ یا حتی یک خوبه‌ی معمولی.

اما خانم مَسِرْمَن گفت: «شرمندهم ایبی.» بعد هم انگار که چیز تُرشی
مثل سرکه - و نه دارچین - خورده باشد، لبش را جمع کرد. «اشتباه گفتی!»
چی؟!

و ادامه داد: «هجی درستش اینه: دال - الف - ر - چ - ی - نون! خُب
ایبی... تو باید از بازی بری بیرون. پنی، نوبت توئه.»

یخ زدم! کل بدنم یخ زد؛ کمرم، گردنم، پاهایم... به آرامی گفتم: «ولی...»
خانم مَسِرْمَن گفت: «ولی چی؟»
«می‌تونم دوباره امتحان کنم؟»

«نه ایبی! هر دانش‌آموز فقط یه شانس داره.»

بُغض کردم. اشکم تا پشت پلک‌هایم آمده بود؛ اما من توی مدرسه گریه
نمی‌کنم! نه، گریه نمی‌کنم!

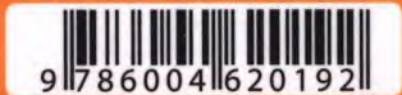
من توی مدرسه گریه کردم!
وحشتناک بود.

موهایی که بر باد رفت...
 بعد از یک روز سخت توی مدرسه، من اصلاً حال و حوصله
 ندارم. چی می‌تواند من را سر حال بیاورد؟ سفری به
 اعماق آینه! وقتی من و برادرم همراه گربه‌ی جدیدمان به
 قصه‌ی راپونزل می‌رسیم، شروع می‌کنیم به بالا رفتن از
 موهای خیلی خیلی بلندش. وای نه! یک دفعه می‌بینیم که
 انگار با تبر به جان موهای نرم و زیبایش افتاده‌اند.
 شاید با قیچی بتوانم درستشان کنم...
 قیچی می‌کنم و قیچی می‌کنم... وای! حالا موهای راپونزل
 بیش از حد کوتاه شده و ما هم گیر افتاده‌ایم.
 الان باید چی کار کنیم؟

- در مخفی برج را پیدا کنیم.
 - مراقب باشیم عنکبوت گنده ما را نخورد.
 - خیارشور (یا همان شاهزاده) را پیدا کنیم!
 - راپونزل را به پدر و مادرش برسانیم.
- اگر نجنبیم و گره‌های این داستان پیچیده را باز نکنیم،
 ممکن است تا ابد توی همین اوضاع قاراشمیش بمانیم.



ISBN 978-600-462-019-2



9 786004 620192

پاشین بیاین
 پرتقال!



porteghalpub



پرتقال اولین بچه‌ی خیلی سبز
 ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان